با خودش گفت:

«اکنون به این ماجرا خاتمه می‌دهم.» و فریاد برآورد:

«بهتر است دست از اینکار بردارید.»

بدین ترتیب سکوت دیگری حکمفرما گردید.

آلیس متوجه شد که شن‌ریزه‌ها، بعد از افتادن به کف اتاق به شیرینی‌های کوچك مبدل می‌شوند، و فکر بکری به سرش زد:

«اگر یکی از این شیرینی‌ها را بخورم، حتماً در قد و قواره‌ام تغییری پدید خواهد آورد، و از آنجا که امکان بزرگتر شدنم وجود ندارد، تصور می‌کنم باید مرا کوچکتر سازد.»

بدین ترتیب یکی از شیرینی‌ها را خورد، و در کمال خوشحالی دریافت که کوچکتر شدنش آغاز شد. هنگامی که به اندازه کافی کوچك شد از در خانه بیرون رفت و در آنجا عده‌ای از حیوانات و پرندگان را مشاهده کرد که اجتماع کرده بودند.

بیل، یعنی همان مارمولك کوچك بیچاره، در وسط گروه قرار داشت و دو تا خوکچه هندی سعی می‌کردند از یك بطری به او نوشیدنی بدهند.

به محض آنکه آلیس را دیدند، همگی به طرف او حمله بردند، ولی آلیس با سرعت هرچه تمامتر پا به فرار گذاشت و کمی بعد به جنگل انبوهی رسید.

آلیس به خودش گفت:

«اولین کاری که باید انجام بدهم اینست که سعی کنم قد و قواره اصلی خودم را پیدا کنم، و دومین کار اینست که راهی به داخل آن باغ زیبا پیدا کنم. تصور می‌کنم این بهترین کار باشد.»

قطعاً نقشه بسیار جالبی بود، و هیچ ایرادی نداشت. اما مشکل او این بود که اصلاً نمی‌دانست چگونه باید کارش را شروع کند، و همینطور که با نگرانی در میان درختان جنگل پرسه می‌زد، صدای پارس کردن حیوانی او را متوحش ساخت.

سگ کوچولوئی با چشمهای درشت و گرد به او نگاه می‌کرد و یکی از دستهایش را به طرف آلیس دراز کرد.

آلیس با لحن مهربانی گفت:

«طفلك کوچولو!» و سعی کرد برای سگ کوچولو سوت بزند، ولی ترسید که مبادا سگ کوچولو گرسنه باشد و این هوس به سرش بزند که آلیس را ببلعد.

بدون آنکه بداند چه‌کار می‌کند، یك تکه چوب از روی زمین برداشت و آنرا به طرف سگ کوچولو پرتاب کرد. سگ کوچولو از جایش به هوا پرید و با خوشحالی به طرف تکه چوب دوید. آلیس برای جلوگیری از لگدمال شدن در زیر پاهای سگ کوچولو، پشت یك بوته مخفی شد و در لحظه‌ای